

آمده بودند با همه بیداشی ، دردل خود ، بحکم وجدان ، بصحت گفته‌های شیخ نصرالله اعتراف کردند .
مجلس تمام شد ، همه رفتند غیر از سید ابوالفتح پاك نیت صدیق که بشیخ نصرالله گفت :
— آنچه گفتی راست و درست و موافق عقل سلیمست و هر که بحقیقت مسلمان باشد نه بظاهر ،
باید کلماتی که موجب پیشرفت کار اسلام و برای هدایت و دلالت مسلمانانست همه را بسمع قبول بشنود .
از حسادت شیخ حمزه ملعون و وقاحت شیخ سیف الدین جاهل ترس نباید داشت . از امشب من پیرو
توام و در همه جا برای تو سینه سپر خواهم کرد بعلت آن که ترا مجاهد فی سبیل الله و طالب اعلائی
لوای کلمه حق میدانم .

شیخ نصرالله تزویر شیخ حمزه و وقاحت شیخ سیف الدین را از یاد برد و یگانگی و صداقت
سید ابوالفتح را دلیل آن شمرد که حق نیز بی خریدار نیست و آن شب خوش و خرم و امیدوار
از مدرسه بغانه رفت و تا بیدار بود فکر میکرد و برای رسیدن بمقصود طرح و نقشه میکشید .
محمود وعلی ذوق و شوق شیخ نصرالله را تحسین میکردند و با هم بحجره او میرفتند و کم کم
با چند تن از طلاب و با بعضی از عقاید و اخلاق و طرق تعلیم و تعلم و بحث و مطالعه و مذاکره
ایشان آشنا شدند و بیکی از هوالم زندگی ملی ایران که یادگار چندین قرنست اندکی پی بردند .

— ۲ —

محمود از درس مادام لاسال فایده ها برد . علی هم درخانه مادام لاسال همدرس او بود ولیکن
محمود بر سر کار فرانسه یاد گرفتن زحمت بیشتر میکشید و پیشرفت پیشتر داشت . مادام لاسال نیز از
جان و دل طالب پیشرفت او بود و میخواست که این جوان خوش سیمای هوشمند فکور فرانسه‌دان
کاملی بشود .

مادام لاسال فرانسوی زنی بود سی و دوسه ساله ، زیرک و دانا و نمکین و خوبروی . دستهای
ظریف لطیف و چشمان خوش حالت و هنوز عشوه و کرشمه دلفریب داشت . یکی میگفت که درتر کبه
محبوبه سفیر انگلیس بوده و بعد از مردن او بایران آمده است . دیگری را عقیده بر آن بود که مادام
لاسال جاسوست و از او حذر باید کرد . کشیش پروتستان مذهب سفارت امریکا از تکالیف دینی خود
میدانست که باشاره و کنایه بهمه دوستان و آشنایان خود بگوید که این زن رفیق کشیش کاتولیک مذهب
سفارت فرانسه بوده و از او بچه‌ای آورده و بعد از نزاعی بر سر عمل ناشایست کشیش فرانسوی که
قابل ذکر نیست از او جدا شده است . هر کس در حق او چیزی میگفت ولی موضوع مسلم آن بود
که مادام لاسال در طهران خانه کوچک پاکیزه و اثاث مرتب و قشنگ ، ودویست سیصد کتاب فرانسه
و چهل پنجاه کتاب انگلیسی داشت و فرانسه درس میداد .

ایام میگذشت ، دوستی محمود وعلی محکمتر ، آشنائی محمود و شیخ نصرالله بیشتر و امتحانات
آخر سال نزدیکتر میشد . رفقا پیش از امتحان برای دوره کردن و مذاکره دروس بمنزل یکدیگر

میرفتند . مجلس مذاکره يك بار در منزل علی و بار دیگر در باغ سردار و گاهی در خانه محسن «عروس» بود . در مجلسی که محسن حاضر میشد بحث و مذاکره آسان نبود و بیشتر وقت بتفریح و شعر خوانی میگذشت . محسن کتابها را میبست ، جزوه ها را بگوشه‌ای میانداخت و جعبه پرگار و نقشه را پنهان میکرد و بعد میان محمود و علی مینشست و قصه و حکایت میگفت . میخندید و میخنداند و با آواز نرم خوشی که داشت قطعه و غزل و تصنیف و سرود و بحر طویل میخواند . نوکر و خدمتکار و همدرس همه او را دوست میداشتند و محمود و علی هر چند مرد کار و تحصیل بودند از صحبتش لذت میبردند و از جمع همدرسان دیگر بمعاشرت او بیشتر رغبت مینمودند چرا که محسن هوشمند و فهیم و از شاگردان خوب و از همدرسان رفیق و خوش قلب و پاک و صدیق بود و صحبتش خرمی و شادی میآورد .

محمود این مجالس مذاکره را دوست میداشت و با کتابهای جلد شکسته پر از یادداشت و جزوه های پاره پاره که در حاشیه هر صفحه از آنها تصویرها و شعرها کشیده و نوشته شده بود و بالغات و اصطلاحات دروس که معلمی خاص و یا حالت و کیفیتی مخصوص را بیاد می آورد چندان انس گرفته بود که هر گاه با خود می اندیشید که ممکنست بعد از امتحان بعضی از آنها را تا آخر عمر دیگر هیچ نبیند و هرگز بکار نبرد سخت افسرده میشد .

محمود در خانه علی چندین بار از دور افسانه را دیده بود . دختر خوش قامت برهان الممالک طوسی در نظرش کوکبی بود دیر طلوع و زود غروب که ناگهان پدیدار میشد و میدرخشید و دل میبرد و پنهان میگشت .

خواهر علی دختری بود خوب و زیبا و ملیح ، راه رفتنش بخرامیدن میماند و تبسمش بشکفتن گل در وقت سحر ، همه لطف و ناز و گیرندگی و نکوئی . نگاهش روشنائی لطیف جذاب وجود نازنینش بود که از دو چشم فتّاناش بر چشم و دل بیننده میتافت و همه را روشن میکرد . شعر حافظ از زبان افسانه شنیدن داشت و لیکن محمود باین لذت روحانی نرسیده بود . چندین بار از دور افسانه را دیده بود ، دیده بود که وی چه خوش اندام لعبتی و چه خوش رفتار وجودیست اما نمیدانست که چه خوش لهجه آفتیست و چه نکته سنج دختری .

فصل دهم

— ۱ —

امتحانات تمام و تعطیلات شروع شده بود. شاگردان کتب درسی را بگوشه ای انداختند و مدرسه و معلم و درس و بحث را از یاد بردند و بکارهای دیگر پرداختند. ده روز بعد از امتحانات محمود برفیق خود گفت :

— علی بیا و همت کن و سفر قم را عقب بینداز تا با هم بجعفرآباد برویم. در آن جا هر قدر میخواهی در دامن کوه و در کنار چشمه زیر درخت شعر و کتاب بخوان و چرند بگو.

— میترسم که مادرم برنجد. قول داده ام و باید بعهد خود وفا کنم. سفر ما سه چهار هفته بیشتر طول نخواهد کشید و بعد از مراجعت بجعفرآباد خواهم آمد.

— نذر کرده ای که مادر و خواهرت را بقم ببری اما شرط نکرده ای که در تابستان بروی و همه را ناخوش کنی. از خانم امشب اجازه بگیر. باید هر چه زود تر بجعفرآباد برویم. چنانکه بارها بتو گفته ام من عاشق این ده شده ام و بعد از تمام کردن مدرسه همه وقتم را صرف این ده خواهم کرد.

محمود و علی مهبای سفر شدند. عبدالله آشپز، با همه ضعف و ناتوانی که بواسطه ناتندرستی داشت باز مشتاق زیارت امامزاده یحیی بود و میخواست که با محمود بجعفرآباد برود اما فاطمه خانم اجازه اش نداد. صبح روز حرکت بسمت ده عبدالله بمحمود گفت :

— قربان، افسوس که نمیتوانم در خدمت باشم. ان شاء الله دفعه دیگر میآیم. از زیارت امامزاده یحیی سیر نشده ام. چه صحن و بارگاه و رواق دلکشائی دارد. لابد خادم امامزاده را میبینید. باو بفرمائید که از تخم گل باغچه های صحن کمی برایم بفرستد. میخواهم آنها را در باغچه حیاط آشیرخانه بکارم تا هر وقت بآنها نگاه کنم امامزاده یحیی و آن صحن و بارگاه دلگشا بیادم بیاید. کاشکی بنده را هم باخود میبردید. شاید این دفعه قسمت نبوده است. خانم فرموده اند که باید استراحت کنم و غیر از اطاعت چاره نیست.

— عبدالله، هیچ غصه نخور. بار دیگر برایت اجازه خواهم گرفت و بی تو بجعفرآباد نخواهم رفت. اگر خادم امامزاده تخم گلی را که میخواهی حاضر داشته باشد خودم آن را برای تو میآورم. سلامت راهم باو خواهم رساند.

— خدا سایه شما را از سر من کم نکند. خدا شما را از چشم بد نگه دارد.

عبدالله ، نوکر قدیم صدیق که همری در باغ سردار گذرانده بود با آستین اشک از چشم خود پاك کرد و سرفه کنان پیشتر رفت و از وجد و شوقی که داشت دست راست محمود را بدو دست خود محکم گرفت و آن را سه چهار بار بوسید و بدیده گذاشت و از سر اخلاص بجان و تن محمود دعا کرد و بعد آهسته بطرف آشیزخانه و اطاق خود رفت . بادلای خرم رفت و باین امید که در سفر دیگر همراه محمود خواهد بود .

حاج شیخ حسین با اجازه فاطمه خانم از اوائل تابستان بجمفر آباد رفته بود تا مراقب تعمیرات خانه اربابی و کارهای دیگر باشد و زن و دخترانش را نیز با خود برده بود و همه در منزل آقا شیخ طاهر پیش نماز زندگی میکردند .

محمود و علی وارد جمفر آباد شدند و این بار کدخدای صفر مهماندار بود . زن کدخدا که در طهران شناسی و آداب دانی و خوش لباسی محسود زنان ده بود دو اطاق از بهترین اطاقهای خانه را برای ایشان مهیا کرد . خود بمرتب کردن اثاث اطاقها پرداخت و آنها را بقدر وسع و ذوق و سلیقه ای که داشت چنان آراست که موافق دلخواه این دو جوان باشد .

برخلاف انتظار کدخدا و زنش ، بیشتر باروبنه این دو جوان کتاب بود . در میان کتب فارسی کلیات سعدی بود و دیوان حافظ و الف لیله و در جزء کتب فرانسه سفرنامه شاردن و تاریخ انقلاب فرانسه و منتخب اشعار فرانسه و این کتاب را مادام لاسال بمحمود بخشیده و برای جلب توجه او پهلوی بعضی از اشعار بامداد خط کشیده بود .

علی جوانی بود دقیق و کنجکاو و صاحب ذوق و بجمع آوردن کتاب و گل و قلمدان و تصویر و شعر و هر نوع چیزی و اطلاعی میل فروان داشت . علی از فردای روز ورود بجمفر آباد بتحقیق در مطالب مربوط بده و تدوین آنها پرداخت . بر روی ورقه ای مربع شکل و بزرگ نقشه جمفر آباد را کشید و در آن رودخانه خشک و قبرستان کهنه و باغ وقفی و آسیاب و بازارچه و مسجد و منزل شیخ طاهر و خانه کدخدا و سفید قلعه و هر آنچه در نظرش مهم بود همه را گنجانید . امامزاده یحیی را نیز از یاد نبرد و در نقشه ساده او در حوالی جمفر آباد گنبدی کوچک مشاهده میشد و آن علامت امامزاده بود . انواع اطلاعات راجع بده و داستان باغ وقفی ، چنانکه مشهدی غلامعلی باغبان میگفت ، همه را در کتابچه ای نوشت و هر قدر بیشتر تحقیق میکرد و با جمفر آباد و اهل جمفر آباد آشنا تر میشد این ده در نظرش خوبتر جلوه مینمود . خاک دامنگیر جمفر آباد علی را نیز فریفته خود کرد .

زنده گی محمود و علی در جمفر آباد بخوابی شیرین مینماید . دور از غوغای طهران در این ده بزرگ ویران میگشتند و طرحها میریختند و چیزها میگفتند . سحر خیز بودند و پیش از دمیدن صبح از خانه بیرون میرفتند و رفتن روز و آمدن شب را هر بار بکیفیتی و حالی و جلوه ای دیگر تماشا میکردند . در میان نور باران صبح محمود و علی از کوچه باغها و مزرعه ها و چمنها و نهرها و از کنار

خانه های ویرانه و از پهلوی دهقانی چند که یا بدنبال خرهای سنکین باربجانب طهران روان بودند و یا بیل بدست آبیاری میکردند چست و چالاک گذشتند و پیش از آنکه خورشید بر آید از جعفر آباد یا بیرون گذاشتند . پیاده بودند اما جلوه گری صبح و تازگی هوا و بوی گلهای خود رو ونسیم خوش صبحگاهی چندان وجد و شور در ایشان پدید آورده بود که پیادگی خود را فراموش کردند و چنان مینداشتند که بردامن صبح نشسته اند و بجانب امامزاده یحیی در پروازند . در صحرای میان جعفر آباد و مقبره امامزاده یحیی در دریای آرام و روشن صبح غوطه میخوردند و شاد و خرم بودند . در اشعار فارسی وصف صبح را بارها خوانده بودند ولیکن جمال صبح را هرگز باین کمال تصور هم نکرده بودند .

سیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جان گیرد
هوا ز نکبت گل در چمن تنق بندد	افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
شه سپهر چو زرین سیر کشد در روی	بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زال سیه شاهباز زرین بال	درین مفرس زنگاری آشیان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم	که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی	چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد
بچه پرتوست که نور چراغ صبح دهد	چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

محمود و علی هم نمیدانستند که این چه پرتویست که نور چراغ صبح میدهد و این چه شعله ایست که در شمع آسمان میگیرد اما صبح را میدیدند زنده و خندان که نفس میزد و آفاق را منور میکرد . کم کم گنبد مقبره و درخت سرسبز بلند نزدیک آن نمایان شد . علی غیر از شعر حافظ اشعار دیگر نیز در وصف صبح خواند و بعد در باب تحقیقات چهار روزه خود در جعفر آباد و ادبیات فرانسه و درس فارسی میرزا ابوالحسن و اوضاع ایران حرف زد . هوای خوش وقت صبح زبانش را گویاتر و دامنه فکر و خیالش را وسیعتر کرده بود . میگفت بعد از تمام شدن دوره تحصیلات بفرنگ خواهم رفت و پس از مراجعت باز بجعفر آباد خواهم آمد و شاید بیشتر وقت خود را در این جا بگذرانم و کار کنم و کتاب بنویسم . . . میگفت و راه میرفت و محمود ، هم بکلمات رفیق خود گوش میداد و هم از تماشای رنگهای صبح لذت میبرد و گنبد مقبره امامزاده یحیی جلوه گاه این الوان گوناگون بود . گنبد هر آن برنگی مینمود و این الوان پیر و بال طیوری رنگارنگ شباهت داشت که از آسمان فرود آیند و لحظه ای بر آن بنشینند و باز پیرند و جای خود را بمرغانی دیگر بدهند . گنبد و درخت ، نزدیک آن همچنان در مقابل نمایان بود و محمود که بیشتر از نیمساعت سراپا چشم و گوش شده بود بعلی گفت :

— بگو بدانم که این گنبد و درخت بچه چیزی شبیه است ؟

— علی بخنده جواب داد که من غیر از گنبدی خوش ساخت و پهلوی آن درختی بلند چیزی نمیبینم .

— نه علی، مقصودم را نفهمیدی، من بدون نظر نگاه میکنم. بیک چشم کنبدی میبینم و پهلوی آن درختی که بآن پناه آورده و بچشم دیگر سواری که در دریای روشن آفتاب غوطه ورست و این کنبد و این درخت خود و پر کلاه خود اوست.

— آفرین، صد آفرین. بد تشبیه نکردی. حالا من هم آن سواری را که تو میگویی خوب میبینم. در مقابل ما نه کنبدیست و نه درختی، این خود اوست و این پر کلاه خود او و چشم من روشن که رفیقم هم فیلسوفست و هم شاعر.

دیگر کسی چیزی نگفت و هنگامی که محمود و علی بمقبره رسیدند آفتاب همه جا را گرفته بود. ملا فتاح، خادم امامزاده، از ایشان چنانکه شاید و باید پذیرائی کرد. محمود بزبان خوشی که داشت از وضع و حال او پرسید و سلام عبدالله و پیغام او را رساند. خادم باطاق خود رفت تا تخم گل بیاورد. محمود و علی داخل مقبره شدند و جزایشان در آن جا کسی نبود. بعد از طواف و دیدن آن مکان خاموش خیال انگیز و دو پرده نقاشی که بر دیوار بود محمود غرفات بهشت را بعلی نشان داد و گفت:

— این قصر زبرجد که میبینی مخصوص منست و ترا یک دقیقه هم بآن راه نمیدهم. جای تو در درک اسفل جهنمست ولی بکلی مأیوس نباش. شاید بخت باتویاوری کند و وقتی که در دیک مبعوضی و یا در چاه پر از عقرب و مار و ازدها تا خدا خدائی میکند سرنگون فرو میروی همدیک و همچاه و همعذاب محسن عروس و باقر ناپلیون باشی.

— محمود توهم اهل بهشت نیستی و میدانی که از این دنیا یکسر بجهنم واصل میشوی. بیادت باشد که یکسال از من بزرگتری و باید پیش از من بروی و نزدیک چاه بزرگ در این دیک حلقه وار خوش ساخت برای من هم جا بگیری. موکل عذاب عاقلتر از آنست که بشیرین زبانی و فلسفه بافی تو گول بخورد. باید برهنه توی این دیک بنشیننی و بجوشی و بخروشی تا من هم بدرک یعنی بتو واصل بشوم.

پهلوی صحن امامزاده قبرستانی بود و محمود و علی کمی در آن گردش کردند و سنگ قبر کربلائی نجفقلی واقف در پرده نقاشی و حاجی خلیل پدر او چندین نفر دیگر را خواندند. در گوشه قبرستان سنگی دیدند که بیشتر کلمات آن محو شده بود و فقط « فرامرز » و دو سه کلمه دیگر باقی مانده بود و ملا فتاح در جواب سؤال علی باو گفت که این سنگ قبر فرامرز خان صاحب اول باغ وقفیست.

علی در باب بنای مقبره و امامزاده و قبرستان و از این قبیل مطالب از ملا فتاح سؤالها کرد و لیکن جوابها همه مبهم بود چرا که خادم امامزاده از هیچ چیز اطلاع دقیق و صحیح نداشت. خادم پیر کیسه ای بسیار کوچک که در آن کمی تخم گل بود بمحمود داد و انعلمی که هیچ

منتظر آن نبود از او گرفت و با همه چرب زبانی نمیدانست که بچه طریق تشکر کند . محمود باو گفت این کیسه را بدست عبدالله خواهم سپرد و ان شاء الله دفعه دیگر او را با خود بجعفر آباد خواهم آورد .

— ۳ —

علی همچنان بجمع آوردن اطلاع مشغول بود و ذوق و شوقش هر روز بیشتر میشد . یکشب که محمود و علی بعد از شام از منزل شیخ طاهر بخانه کربلائی صفر میآمدند علی برفیق خود گفت : — بارها در باب پیشنهاد توفکر کرده ام و فکرم باین جا رسیده است که ما میتوانیم مقداری از عمر خود را در جعفر آباد بگذرانیم و کار کنیم ، کتاب بنویسیم و وسایل تربیت و آسایش سکنه این ده را فراهم بیاوریم . اما بعقیده من بهتر آنست که اول با هم بفرنگ برویم و بعد از این سفر لازم بامور جعفر آباد بپردازیم . تو هم باید با من بفرنگ بیایی . . .

— نه ، من بعد از تمام شدن دوره تحصیلات در طهران باید در جعفر آباد زندگی کنم . سفر فرنگ بسیار مفیدست و لیکن برای مساعدت کردن بسکنه بدبخت بیچاره این ده فرنگ دیدن لازم نیست .

— اگر از تو خواهش کنم که با من بفرنگ بیایی چه خواهی گفت ؟

— نمیتوانم قول بدهم . بگذار دوره مدرسه تمام بشود و بینیم که چه پیش می آید .

آن شب دیگر در این باب حرفی نزدند و سخن بیشتر راجع بمعماری مقبره و زندگی ملافتح و عقاید و افکار شیخ نصرالله و داستان باغ وقفی بود . روز هشتم سفر محمود و علی در خانه پیشنماز نهار خوردند . شیخ نصرالله هم از طهران آمده بود . بعد از نهار علی بباغ وقفی رفت تا باز تحقیق کند و محمود کمی با شیخ نصرالله حرف زد و کاغذی بمادر خود نوشت و عصر تنها بسرچشمه رفت . هوا خوش بود و کم کم خوشتر شد . محمود در سایه درختی بر روی سنگی در کنار چشمه نشسته بود . بادی ملایم میوزید و گاهی موی سیاه قشنگش را برویش پریشان میکرد . بزمجه های کوچک از هر گوشه ای ناگهان از کنار سنگی سر بدر می آوردند و بچشم بر هم زدنی پشت سنگی دیگر پنهان میشدند . چشمه و عکس درخت در آن و لرزش برگها که گوئی آهسته در گوش هم چیزی میگفتند و آسمان بی ابر و دوری از غوغا و هیاهوی شهر و نزدیکی بطبیعت محمود را خوشوقت و خوشدل کرد و در وجودش وجد و سرور پدید آمد . در جیبش دو کتاب کوچک بود . اول کتاب فارسی را از آن بیرون آورد :

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
مین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عقل میخواست گزان شعله چراغ افروزد

مدعی خواست که آید بتماشاگاه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد نسیم میوزید، برگ میلرزید، آب صاف چشمه سرگردان بر روی سنگریزه‌ها به رسو می‌دوید و محمود شعر میخواند. غزل اول تمام شد. غزلی دیگر خواند. محمود چنان مست شعر گویا و هوای خوب و منظره دلکش بود که گمان میبرد که درخت و چشمه و سنگ و خاک و همه کائنات بزبان آمده‌اند و با او شعر حافظ میخوانند و لیکن آواز آب روان و زمزمه بر گهای لرزان را بهتر میشنید. محمود خیال میکرد که در این گوشه جعفر آباد تنهاست. اما ناگهان چشمش بدختری افتاد که کوزه ای بردوش داشت و در کنار چشمه، دور از او، ایستاده بود و خیره خیره باو نگاه میکرد. محمود نمیدانست که این دختر که بود و کی آمده بود ولی میدیدش که همچنان مثل مجسمه فشنگی و سادگی و حیرت در کنار چشمه ایستاده بود و دائم نگاه میکرد. کفشی پاره بر پا و پیرهنی کبود و وصله دار بر تن داشت. قدش معتدل بود. موی سیاهش بر روی خوبش بوزش نسیم میرقصید. پیرهنش بر تنش میلرزید و خوبترش جلوه میداد و دست کوچک ظریفش که دسته کوزه را محکم گرفته بود دل میبرد. وقتی محمود باو خوب نگریست دختر تبسمی کرد و نگاهش چندان فریبنده و گیرنده شد که محمود بینود و بیتاب برخاست و نزدیک رفت و بی اختیار او را بوسید.

این اولین بوسه عشق آمیز محمود بود. قلبش از شوق فروریخت. گوئی آتشی بجانش افتاد و در آن خوش خوش میسوخت. تا آن وقت چنان حالی و کیفیتی ندیده بود. چشمه و درخت و سنگ و خاک در چشمش برنگی دیگر جلوه گر شد. نگاه دختر در این میان تغییر کرد. نظر کردنش، در اول، مظهر خواهندگی و آرزومندی و حیرت بود اما بعد از آن بوسه، نگاهش کیفیتی و علی‌الخصوص معنائی دیگر داشت. از چشمان خوش حالتش که میدرخشید نشاط فرو میچکید. دختر تبسمی دیگر کرد و هیچ نکفت و خرامان خرامان رفت و فقط يك بار روی بر گرداند و بمحمود نگریست و کم کم از نظر ناپدید شد.

محمود باز بر جای خود نشست و در دریای فکر و خیال فرو رفت. يك بوسه از لب دختری بی نام و نشان اندیشناک و پریشان کرده بود اما از کرده پشیمان نبود چرا که این بوسه درهای عالمی دیگر را بروی او باز کرد. سه چهار دقیقه لرزنده قلب و نگران بود ولیکن علت این لرزنده دلی و نگرانی را نمیدانست که چیست. محمود با همه نگرانی که داشت روزهای بعد بامید دیدن دختر خاموش کوزه بدوش بسر چشمه میرفت و هر چند در انتظار مینشست بی حاصل بود. اما هر روز بی اختیار گاهی از کتاب و یا از منظره مقابل خود چشم بر میداشت و بمحلی که در آن دختر را ایستاده دیده بود، خواهان و بازجویان، نگاه میکرد و او را در آئینه تصور خود همچنان فشنک و ساده و بوسه خواه و حیران میدید و بتماشای این صورتهای خیالی خوش بود.

محمود بعد از رفتن دختر کمی آشفته خیال بود. سه چهار دقیقه خیره خیره بچشمه و درخت و

دشت و صحرای مقابل خود نگاه کرد و ناگهان مادام لاسال و کتاب شعر فرانسه پیادش آمد. کتاب را از جیب بیرون آورد و بورقهای خوش بویش نظر انداخت و دید که چهارمین شعری که مادام لاسال بهلوی آن با مداد خط کشیده بود « گلهای سعدی » است. این ترجمه شعر سعدی بفرانسه بسیار خوب و لطیف و از اشعار مشهور فرانسه است. محمود آن را هر چه دقیقتر مطالعه کرد و از سادگی و لطافت لذت برد. اشعار دیگر نیز از لامارتین و هوگو و موسه و بدلر خواند و همه خوش مضمون و دلنشین بود و لیکن محمود دریافت که شعر فارسی متاعی دیگرست و تأثیری دیگر دارد و بهترین شعر فرانسه هم در خوبی بیای آن نمیرسد. وی کتاب فرانسه را هم بست و در جیب گذاشت. محمود خاموش بود اما جوشی داشت نا دیدنی و خروشی نا شنیدنی. دلش يك بيت حافظ را مکرر میخواند و سراسر وجودش گوش بود و صدای کلمات آسمانی را میشنید و معنای آنها را چنانکه باید ادراک میکرد.

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در قفان و دروغاست

— ۴ —

وقتی عذرا کوزه پر آب را در خانه بر زمین گذاشت آفتاب پریده بود. عذرا چندان خوش بود که نمیدانست چه کند. پدر و مادر و برادر خود را بیشتر از وقتهای دیگر دوست میداشت. جعفر آباد در نظرش قشنگتر جلوه میکرد. عذرا بی اختیار باطاق رفت و در آینه شکسته مادرش صورت خود را دید و لبش که بوسه گاه محمود شده بود بچشمش خوبتر آمد. بعد کم کم روزی را پیاد آورد که محمود و شیخ نصرالله سوار بر اسب در کوچه باغی از مقابلش گذشته بودند. از خود میپرسید که آیا این جوان همان سوار قشنگست و یا کسی دیگرست شبیه او. از بغت خود باور نداشت که آن جوان خوش صورت او را بوسیده باشد. عذرا، بیچاره عذرا، سرگردان و در کار خود حیران بود. هم از عذاب جهنم میترسید که نامحرمی او را بوسیده است و هم از شدت خوشحالی قلبش میلرزید.

عذرا نیز مدتی خاموش ماند. عوالم فکر و خیال او را با کلام حافظ سروکاری نبود ولیکن عذرا هم دل داشت و دلش بزبانی که او بفهمد در گوشش شعرها میخواند. دخترک ساده فکر عشق زده نصف شب بیدار شد و خیال میکرد که آنچه وقت عصر بر لب چشمه بر او گذشته بود همه را در خواب دیده است نه در بیداری و چون باز بخواب رفت چشمه و درخت و جوان قشنگ و کتاب و بوسه و هزار چیز دیگر در او برهم میدید اما حالت بوسیدن بیشتر مکرر میشد و بیشتر طول میکشید. عذرا برعکس پدرش مشهدی غلامعلی، باغبان باغ وقفی، کم حرف بود ولیکن از خوشی و شادی تاب نیاورد که سر خویش را نگاه دارد و خود را محتاج آن میدید که این واقعه بزرگ را لااقل بدوستان محرم خود بگوید.

فردای آن روز عذرا بدخترانی که رفیق و محرمش بودند بایک عالم سادگی و صدق و صفا

گفت که میخواهم بشما چیزی بگویم که هرگز نشنیده اید اما باید قسم بخورید که آن را واگو نکنید. همه قسم خوردند و قول دادند و بعد عذرا رفتن بسرچشمه و دیدن جوان قشنگ پریشان روی کتابخوان و نگاه کردن و بوسه بی گفت و شنید همه را چنانکه میدانست و میتوانست شرح داد و گفت دیشب تا نصف شب خوابم نبرد. عاقبت خوابیدم و در خواب هم او را میدیدم. چه روزی، چه شبی، چه خیالهایی، چه خوابهایی؟ از آتش جهنم میترسم و گرنه باز هم میرفتم اما نباید بروم و شاید دیگر او را نبینم چونکه بخت همیشه همراه نیست.

دوستان محرم عذرا وقتی بسر او آگاه شدند بهم نگاه کردند و بعد بکفش پاره و پیراهن کبود و صله دار او نظر انداختند و قاه قاه خندیدند و گفتند که ای عذرا راستست که تو نمک داری و خوش آب و رنگی اما بخوشگلی خود خیلی منروزی و از ما که همه دوست توئیم متوقمی که باور کنیم که یکی باین خوبی و جمالی که میگوئی از طهران بیاید و بعد از دیدن آن زنهای قشنگ خوش لباس طهران بتونگاه کند. یادروغ میگوئی، یا خواب دیده ای. دروغگودختری نبودی. باید خواب دیده باشی. مگر نمیدانی که آدمیزاد گاهی در خواب بارزوی خود میرسد. ای کاشکی که ماهم ازین خوابها میدیدیم. خوابی شیرین دیده ای...

— ۵ —

علی کار میکرد و کتاب و شعر میخواند و گاهی با محمود و گاه تنها بگوشه و کنار ده میرفت و میخواست تا آنجا که میتواند جعفر آباد و اهل جعفر آباد را بشناسد.

نزدیک غروب خورشید بود و محمود و علی از فراز سنگی بزرگ، نزدیک آسیاب، بدشت و صحرا نگاه میکردند. هر دو خاموش بودند چرا که با خود حرف میزدند. چشمشان بافتاب زرد رنگ قشنگ خود گاه وقت غروب بود و فکر و دلشان در جای دیگر کار میکرد. ناپدید شدن خورشید از افق جعفر آباد غم انگیز بود اما بی لطف و بی تماشا نبود.

خورشید غروب کرده و شب با نسیم خنک و بوی خوش گل و گیاه و ستارگان روشن و چشمک زن آمده بود. ناگهان آنچه در قلب محمود بود برزبان آمد و گفت:

— علی، خدا ترا برای جعفر آباد آفریده است. میبینم که باینجا خوب دل بسته ای. بیا و از سفر فرنگ بگذر. بعد از تمام شدن دوره تحصیل باید با هم باین ده بیائیم. در این جا شعر بخوان و شعر بگو و کتاب بنویس و ده را چنانکه بخواهی از سربساز و بمردم بیچاره بینوا هم خدمتی کن و این کارها فرنگ رفتن نميخواهد.

— من باید بفرنگ بروم. ای کاشکی که تو هم می آمدی. هنوز مایوس نیستم و امیدوارم که تو هم سفرم باشی. میروم اما زود مراجعت خواهم کرد و تا آخر عمر با هم خواهیم بود و باری از دوش مردم برخورداریم داشت.

— علی، تو بجای برادر منی، غیر از تو و مادرم در این عالم کسی محرم من نیست. اگر نمیتوانی از سفر فرنگ بگذری برو ولی باید هر چه زود تر بیایی تا با هم بایران خدمت کنیم. نمیگویم که باید دائم در این ده باشیم. اما در این جاست که باید تن بکار بدهیم و نتیجه زحمات و مطالعات خود را بنویسیم. امروز ایران محتاج کتابست. کتاب آب ماست، نان ماست، مایه زندگی معنوی و یگانه وسیله پیشرفت حقیقی ماست و این ده بزرگ دور از غوغای طهران جای مناسب برای فکر کردن و کتاب نوشتنست. در خاک این ده خاصیتست که فراغ خاطر میدهد. چند دقیقه پیش که خورشید غروب میکرد هزار چیز بادم آمد، همه حزن آور و ملال انگیز. غالباً در وقت غروب چیزهایی از خاطر میگذرد که مدتی مشوشم میکند چندانکه میخواهم از شدت حزن و افسردگی فریاد بر آورم ولی تا در این ده هستم از تشویش بیرون میآیم و آرام میگیرم.

جعفر آباد در تاریکیهای شب فرو میریخت و علی در روشنائی ضعیف ظلمت پیمائی که از هزاران هزار چراغ آسمانی برده و کوه و دشت و صحرا میتافت بصورت خوب رفیق خود نگاه کرد و گفت: — رفیق، در این روزها شاعر وار حرف میزنی. فیلسوف اعظم را باین افکار و خیالات چکار. شعر لامارتین که از دهن قشنگ مادام لاسال شنیده‌ای اندوه پرست کرده، چه شده، چه پیش آمده است که مثل جوانهای شاعر نما اینقدر فربه دوست شده‌ای؟ از آن روز که شاگرد مادام لاسال شدیم شاعرانه به عالم نگاه میکنی. انصافاً مادام لاسال بی لطف و ملاحظت نیست اما نمیدانستم که پای محمود هم ممکنست باین چیزها بلغزد. آخر تو عاقلی، فرزانه‌ای، حکیمی، « معشوقه فرنگی و محمود فیلسوف » باور کردنی نیست. با اینهمه باید بگویم که بقول سعدی عشق بچربید بر فنون و فضائل.

محمود تبسمی کرد و گفت جواب ابلهان خاموشیست و دیگر در این باب سخنی بمیان نیامد. جعفر آباد غرق دریای ظلمت بود و این دور رفیق آهسته آهسته بطرف خانه کدخدا روان شدند. خاموش بودند و متفکر. علی در فکر تدوین اطلاعات و نوشتن کتابی در باب جعفر آباد و رفتن بفرنگ و مراجعت و کار کردن با محمود بود. محمود هم خیالها میبخت و طرحها میکشید اما ناگهان گفته علی از خاطرش گذشت و مادام لاسال بیادش آمد.

محمود از عشقی که بزبان فرانسه داشت هرگز چندان بنظر خریداری بمعلم فرانسه نگاه نکرده بود ولی گفته های علی چشم دلش را باز کرد و چون خوب سنجید دید که مادام لاسال زنیست قشنگ و ملبیح و شیرین حرکات و دوست داشتنی.

ستاره میدرخشید و نورش ضعیف اما لطیف بود. نسیم میوزید و نسیمی خنک و فرح بخش بود و هوایی که این دو رفیق در آن راه میرفتند و از آن مایه حبات میگرفتند هوای خوش اول شب ده بود، هوایی خوشبو و خوشگوار، معجونی که محمود گوئی از آن بوی کوه و رود و گل و گیاه

دشت و صحرا میشنید . این کیفیات صورت خوب مادام لاسال را در نظرش خوبتر جلوه میداد و جمال مادام لاسال چنانکه در آئینه تصور محمود بود لذت این کیفیات را در مذاقش چندین برابر میکرد . محمود ساکت بود اما زبان دلش در گوشش شعر میخواند ، شعری که بهتر و گیرنده تر و لطیف معنی تر از آن در همه عالم نیست .

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه . . .

فردا صبح باز خورشید بر جعفر آباد تابیدن گرفت ، آفتاب گرم بود اما سوزان نبود و نسیمی خوش میوزید . جمعه بود و جعفر آباد با همه ویرانی در دریای نور جلوه ای داشت و زن و مرد و خرد و بزرگ ده با همه بینوایی خوشحال بودند . محمود و علی میخواستند باز بیاغ و قفی بروند و آنرا یکبار دیگر خوب ببینند ولیکن در این میان بانك طبل و شیور برخاست و در کوچه باغهای جعفر آباد پیچید و معلوم شد که چند تعزیه خوان باین ده آمده اند و با شیور و طبل مردم را بتکیه دعوت میکنند .

بیشتر اهل جعفر آباد در تکیه جمع شدند . حرف میزدند ، نان و میوه میخوردند ، بر سرجا نزاع میکردند ، مجالس تعزیه پیش را بیاد میآوردند و همه انتظار میکشیدند . تعزیه شهادت علی اکبر شروع شد . جوانی که علی اکبر شده بود صورت خوب و آواز خوش داشت اما زره اش پاره و کلاه خودش بد ساخت و کهنه و چکمه اش وصله دار بود . در سبایش آثار بیچارگی و سرگردانی و گرسنگی دیده میشد . بدبخت بینوایی بود که با سه چهار بدبخت دیگر از شهری بشهری و از دهی بدهی میرفت و برای تحصیل يك لقمه نان اشعار گیرنده ای را که از برداشت باهنگم دلپذیر میخواند . فقرای شهر و بینوایان ده نشین که بشنیدن آواز حزین و بدیدن کیفیت شهید شدن او گریه میکردند جز اشک چیزی نداشتند که باو و همراهان او بدهند . پیران تمجیدش میکردند ، دختران عاشقش میشدند اما وی زن و فرزند داشت و در طلب نان آواز میخواند و هر هفته خود را چندین بار بکشتن میداد و عشق دختران و تمجید پیران بکارش نمی آمد . نان میخواست و نان نبود . هر که چشم بصیرت داشت و چکمه وصله دار و زره پاره و سیر شکسته و شمشیر زنگ زدۀ این جوان خوش آواز خوب صورت را میدید دلش براو میسوخت چرا که این جوان خود مظهر بدبختی و بیچارگی بود .

وقتی که محمود و علی و کدخدا وارد تکیه شدند علی اکبر با مادر خود لیلی وداع کرده و بمیدان رفته بود . ورود این اشخاص مهم دوسه دقیقه فکر حضار را پریشان کرد . همه ایشان را یکدیگر نشان میدادند و همه خشنود بودند که مالك جدید ده نیز بجمعشان در آمده و در مجلس عزاداری حاضر شده است . اما آواز جانسوز خوش جوانی که علی اکبر شده بود و حالت بیچارگی او کم کم تمام حاضران را باز مجذوب کرد . هنگام شهادت نزدیک میشد . از طبل و شیور بانگی غم انگیز که دل را میلرزاند و از حنجره علی اکبر آوازی حزین بگوش میرسید .

در این میان چشم عنرا بمحمود افتاد و دلش فرو ریخت و بدوستانش که گرداگرد او بر روی

کلیم پاره‌ای نشسته بودند آهسته گفت آن جوان که پهلوی کدخدا نزدیک دیوار طاق نما نشسته . . . دوستانش اول بهم و بعد بکفش پاره و پیرهن کبود وصله دار عذرا نگاه کردند و باو مهلت ندادند که مطلبش را تمام کند و گفتند لابد میخواهی بگوئی که این همان کسیست که در خواب دیده‌ای . الحق بچشم برادری خیلی قشنگست اما باید بدانی که امروز ما بزازداری آمده ایم . ترا بعلی اکبر حسین قسم میدهیم که ما را در تکیه بچرندبافی نهندان . . .

عذرا خاموش شد . حرف در دهنش خشکید . عقده گلویش را گرفت . با چشم اشکبار گاهی بمحمود نگاه میکرد و گاهی بعلی اکبر که بدست دشمن بد آواز سرخ پوش کشته میشد . دیر باوری و طعنه دوستان ، آواز حزین علی اکبر ، کیفیت آن روز و آن وقت و دیدن محمود خوبرو همه در او چندان تأثیر کرد که عذرا بکشته شدن علی اکبر بیش از همه اشک ریخت ، اما وقتی گریه از چشم خود پاك کرد و خواست محمود را هرچه بهتر تماشا کند محمود دیگر نبود .

عذرا افسرده دل و پریشان تنها بغانه رفت . این دختر محمود را سه بار درسه حال دیده بود . روزی سوار بر اسب و روز دیگر در کنار چشمه و در این روز در مجلس تعزیه در بهترین طاق نمای تکیه . در راه این سه حال دائم در نظر عذرا مجسم بود اما دوری و نزدیکی زمان چنانکه باید بر او روشن نبود . گاهی تصور میکرد که تمام این حالات را يك دقیقه پیش دیده است و گاهی خود را فرسنگها و سالها از آنها دور میدانست و تأثیر این حالات در او چندان بود که لحظه‌ای چنان مینداشت که این وقایع هرگز اتفاق نیفتاده و دوستانش راست میگویند که او خواب ، اما خوابی شیرین ، دیده است .

— ۶ —

هنگامی که محمود در جعفر آباد بود عبدالله آشیز ناگهان سخت مریض شد و بعد از چهار روز جان داد . سکینه پرستار او بود و میگفت که عبدالله تادم آخر که زبانش کار میکرد از محمود خان حرف میزد و در آرزوی آن بود که باز او را ببیند و تخم گل صحن امامزاده یحیی را از او بگیرد و بدست خود بکارد و بامحمودخان بجعفر آباد برود و يك بار دیگر امامزاده یحیی را زیارت کند .

عبدالله این آرزو ها را بگور برد اما نزدیک مردن ، بقدر چشم بر هم زدنی ، تمام خیالات و آرزو هایش در نظرش مجسم شد . باغ سردار بهزار شکل و حالت و صندوقچه آهنی و جعبه توی آن و قبالة مزرعه کوچکش در دماوند و ساعت بغلی بی فکر که از پدرش باو بارث رسیده بود و چند سگه طلا و قرآن و رستم نامه و چهل طوطی و معراج نامه و دیوان حافظ و ابراهیم خان پدر محمود و فاطمه نانم و حاج شیخ حسین و درویش کاظم و جعفر آباد و گنبد و صحن و بارگاه و رواق امامزاده یحیی و تصاویر آویخته بر دیوار مقبره همه را میدید و گاهی خیالش چندان قوت میگرفت که تصور میکرد که تخم گل را کاشته و آب داده و در حیاط آشیزخانه مشغول تماشای گلهای نوشکفته است . عبدالله در آخر عمر خود گوئی با عمر خود حرف میزد و سکینه که آب تربت در حلق او

میرینخت فقط کلمات و جملات بریده بریده را میشنید . کم کم تبسمی بی روح و بی زبان ، سرد و مرده . بر لبان کوتاه شده بی رنگ پژمرده عبدالله پدیدار شد . نگاهش بگوشه‌ای از دیوار افتاد و از آنجا دیگر چشم برداشت . مگر تصاویر وقایع زندگیش را در آن گوشه از نظرش میگذرانند که چنین خیره خیره بدیوار مینگریست ؟ صورت عبدالله در حال احتضار نوری ظلمت آلوده داشت که بهیچ روشنائی شبیه نبود چرا که سایه مرگ بر آن نشسته بود .

عبدالله جان سپرد اما نگاه حسرتش بر دیوار و لبخندی که صفاتش بوصف نمی آید همچنان بر لبش بود . درویش کاظم که اتفاقاً هم در آن وقت بدیدن سکینه ، مادر خود ، آمده بود چشم عبدالله را از دیوار و اطاق و عالم بست اما لبخند چنان بر لبان عبدالله جا گرفته بود که با او بگور رفت .



فصل یازدهم

- ۱ -

این سفر هفده روز بیشتر طول نکشید. اکثر کتبی که محمود و علی با خود برده بودند ناخوانده ماند ولیکن این دور فیق در کتاب طبیعت چیز های دانستنی بسیار خواندند. محمود و علی در جعفر آباد وقت را بخوشی گذرانده بودند و پس از مراجعت ملالی که بعد از نشاط دل را میگیرد بر ایشان مستولی شد. مردن عبدالله نیز بر محمود سخت ناگوار بود. اول تضرع و التماس برای رفتن بجعفر آباد و اشتیاق بزیارت امامزاده یحیی و تخم گل خواستن او و بعد ایام خرد سالی خود را بیاد آورد که بر دوش عبدالله یا دست دردست او بکوچه و بازار و خیابان و زورخانه و تکیه و مسجد و مجلس تعزیه و سخنوری میرفت و هزار سؤال میکرد و عالم را برنگهای دیگر میدید. سرگ عبدالله بر محمود گران آمد و چندین روز غمگینش کرد اما در این میان مدرسه باز شد و درس و بحث و زندگی محصلی کم کم او را مشغول داشت و از ملال و غم بیرون آورد.

محمود در منزل مادام لاسال با دختری انگلیسی آشنا شد که اسمش هلن و نام خانوادگی هارت لی بود. میس هارت لی بلند بالا و خوش سیما و بسیار شرمگین بود. لباس ساده میپوشید و موی نرم فشنگ خرمائی رنگش را بی هیچ پیچ و خمی در پشت سر بوضعی دلپذیر جمع میکرد و بنواری محکم میبست. صورتش بنور ایمان و صدق و صفا منور بود. مظهر جمال نبود ولیکن در چهره اش لطافتها و جذبه ها بود.

هلن هارت لی دختری خوب و خیرخواه اما کمی ساده بود. از خانه دلگشای پدرش در کنار رود تمز در ریج موند، نزدیک لندن، بطهران آمده بود تا با ترجمه ناقص و نارسای تورا و انجیل بفارسی و باسرودهای دینی در ستایش بره خدا هموطنان فردوسی و غزالی و خیام و سعدی و حافظ را که پیغمبری عیسی معترفند بدین عیسی، آنهم بذهب خاص انگلستان، در آورد و بملت ایران ثابت کند که عیسی هم خداست و هم پسر خدا و پیغمبر خدا نیست. هلن شور و عشق تبلیغ در سرداشت و از عجایب عالم آن بود که این دختر با فضل با تربیت، بواسطه تعصب، در اسلام که کاملترین تعریف خدای یگانه را بانسان آموخته است غیر از موهومات و خرافات چیزی نمیدید اما یکی از بزرگترین موهومات یعنی تثلیث را از اسرار الهی مینداشت.

هلن رباعیات خیام و ترجمه فصیح رباعیات را يك بار بیشتر نخوانده بود. وی از فکر خیام میترسید چرا که در دل پر از ایمان و گریزنده از دلائل شك آفرین او برای عقاید و افکار خیام جا نبود.

هلن هارت لی فارسی میدانست و بد لهجه نبود و هر وقت که شور دین و آتش تبلیغ در وجودش میافتاد چشمانش را بجانب آسمان میکرد و از تورا و انجیل عباراتی برای هدایت حضار میخواند . از ترجمه زشت نادرست این دو کتاب مشهور کلمات فارسی بتلفظ انگلیسی از دهانش بیرون میآمد و شنیدن آنها کیفیتی و لذتی خاص داشت .

بعضی از آشنایان رند طهرانی که میخواستند چند دقیقه در محضراو خوش باشند و تفریح کنند بر سر شوقش میآوردند و میگفتند ای میس هارت لی ، ای فرشته انگلیسی که برای هدایت گمراهان بایران آمده ای و میخواهی مردم طهران را بخدا برسانی و راه نجات را پیش پایشان بگذاری امروز هم چیزی بخوان که روح ما تازه بشود . هر چه باشد خوب و مایه نجاتست اما آن باب ششم از « رساله یولس رسول برومیان » الحق عالیست و بی نظیر و چه خوب ترجمه شده . همان را بخوان که هیچکس از شنیدنش سیر نمیشود . هلن خوشوقت میشد و سرخ و سفید میگشت و کتاب مقدس را بر میداشت و باب ششم رساله را پیدا میکرد و چشم میبست و چشم میگشود و در آن حال که آثار وجد و شوق از رخساره خوبش هویدا بود این کلمات را بتلفظ انگلیسی میخواند .

« باب ششم : پس چه گوئیم ؟ آیا در گناه بمانیم تا فیض افزون گردد ؟ حاشا ، مایانی که از »
 « گناه مریدیم چگونه دیگر در آن زیست کنیم ؟ یا نمیدانید که جمیع ما که در مسیح عیسی تعمیم یافتیم در »
 « موت او تعمیم یافتیم پس چونکه در موت او تعمیم یافتیم با او دفن شدیم تا آنکه بهمین قسمی که »
 « مسیح بجلال پدر از مردگان برخاست ما نیز در تازگی حیات رفتار نمائیم . . . پس هر گاه »
 « با مسیح مریدیم یقین میدانیم که با اوزیست خواهیم کرد . زیرا میدانیم که چون مسیح از مردگان برخاست »
 « دیگر نمیرد و بعد از این موت بر او تسلطی ندارد . زیرا با آنچه مرد یکمرتبه برای گناه مرد و »
 « با آنچه زندگی میکند برای خدا زیست میکند . همچنین شما نیز خود را برای گناه مرده انکارید »
 « اما برای خدا در مسیح عیسی زنده . . . زیرا گناه بر شما سلطنت نخواهد کرد چونکه زیر »
 « شریعت نیستید بلکه زیر فیض . پس چه گوئیم ؟ آیا گناه بکنیم از آن رو که زیر شریعت نیستیم بلکه »
 « زیر فیض . حاشا . . . بطور انسان بسبب ضعف جسم شما سخن میگویم . زیرا همچنانکه اعضای »
 « خود را ببندگی نجاست و گناه برای گناه سپردید همچنین الآن نیز اعضای خود را ببندگی »
 « عدالت برای قدوسیت بسپارید . . . »

محمود هم گاهی این کلمات و نظیر آنها را از دهن هلن میشنید ولیکن هرگز بر او نمیخندید و بهم اشاره کردن و چشمک زدن دیگران را هیچ دوست نمیداشت چون معتقد بود که قول و فعل هلن همه از سر صدق و صفاست و از این گذشته محمود از ریشخند و مسخره کردن دیگران لذت نمی برد . هلن هارت لی بیبانه فرانسه یاد گرفتن و انگلیسی یاد دادن بخانه مادام لاسال میرفت و لیکن مقصودش آن بود که مراقب این زن باشد و چنانکه مادام لاسال نفهمد او را از راه کج براه راست

میاورد . کشیش سفارت امریکا که بمادام لاسال گمان بد داشت میس هارتلی را باین کار گماشت و دختر انگلیسی هم برای خدمت بدین از گفته کشیش پیروی میکرد .

محمود و هلن بارهادر باب مسائل دینی و تبلیغ و تأثیر آن حرف زدند و هر چند با یکدیگر هم عقیده نبودند بحث و گفت و شنیدشان همیشه با خوبی و خوشی انجام میگرفت و بدوستی ایشان خللی وارد نمی آورد .

هلن هارتلی با همه شور دینی که داشت بحکم بشریت از صحبت محمود خوب صورت لذت میبرد و میخواست که تا میتواند با او بحث کند و او را بدین خویش بخواند و گاهی بدعا از پدر آسمانی خود مسئلت میکرد که این جوان خوب فشنگک هوشمند را از تاریکی و گمراهی بیرون آورد تا بدست مسیح نجات ابدی یابد .

وجدان میس هارتلی باو میگفت که « ای هلن ، بیهوده بر سر تبلیغ محمود وقت صرف میکنی . تو نباید خود را بفریبی . مگر نه آنست که چون از گفت و شنید و نشست و برخاست با این جوان زیبای ایرانی لذت میبری بیهانه تبلیغ کردن وقت را با او میگذرانی ؟ »

این گفته وجدانش بود . اما هلن هارتلی دل داشت و دلش هم زبان داشت و زبان دلش فصیح و نرم و شیرین بود و چیزهایی میگفت که بگوش هلن خوش بیاید و دلخواهش را عین منظور وجدانش جلوه بدهد . دل هلن باو میگفت که « ای هلن ، نباید از میدان بگریزی . تکلیف تو آنست که هر قدر محمود در قبول دلائل تو پایداری کند تو نیز در بیان عقاید ثبات بیشتر داشته باشی چرا که هدایت محمود تیزهوش باین زحمت و صرف وقت می ارزد . »

دل هلن هارتلی هزار بار بیش از وجدانش متوجه جمال محمود و خواهان صحبت او بود ولی چون این دل نظر باز نمیخواست وجدان آزاری کند بیشتر از هوشمندی و کمال محمود در گوش او میخواند نه از جمالش اما وجدان هلن که قاضی سختگیر بود و از رنجاندن دل باك نداشت دائم قشنگی محمود را بیاد هلن می آورد و گاهی بنصیحت و گاهی بسرزنش باو میگفت که تو بیشتر در بند جمال محمودی نه در پی هدایت او و تبلیغ را بهانه کرده ای و باین گفته های سخت دل آزار ، خاطرش را مشوش میکرد .

محمود هم از معاشرت با هلن لذت میبرد و صداقت و پاک و مجاهدت و نیکی او را دوست میداشت اما طریقه استدلال او را مخالف انصاف و منطق و تبلیغات دینی را موجب نفاق و باعث نومیدی آن دسته از ایرانیان میشرد که سست عنصرند و ظاهر بین و گفته های بیگانگان را بی چون و چرا میپذیرند . دوستان و آشنایان هلن عصر هر جمعه بدیدن او میرفتند و محمود هم گاهی در این مجلس حاضر میشد .

روزی بحث در باب علل ترقی و تنزل ملل بود و هلن میگفت :

— امروز دیگر کسی نمیتواند منکر شود که ملل عیسوی از دیگران برترند و این دلیل آنست که سایر ادیان چنانکه باید موجب ترقی نیست .

— محمود تبسمی کرد و گفت باز همان مطالب کلی را بیان آوردید. اثبات این قبیل ادعاها بسیار مشکوکست و باید اول خوب متوجه بود که موضوعات پیچیده و درهم نشود. ترقی و تنزل ملل عالم هم مثل هر چیز دیگر اصول و قواعد و علل و کیفیات مرئی و نامرئی دارد و لیکن کشف و بیان این علل آسان نیست. آنچه در باب دین عیسی گفتید مورد شك و اعتراضست چرا که پیش از ظهور دین عیسی هم ملل بزرگ و تمدن وجود داشتند و بعد از رواج مسیحیت نیز چندین قرن جامعه اسلامی از حیث علم و معرفت و تمدن و دوری از تعصب از جامعه عیسوی براتب برتر بود. امروز هم بعضی از ملل عیسوی کم تمدن و پست و حتی نیمه وحشینه و ممالک عیسوی که ترقی بسیار کرده اند نیز فقط با اسم عیسویند و غیر از موسیقی و تصاویر دینی و کلیسا های مجلل و دستگاه اسقف و کشیش از دین عیسی در آنها اثری نیست. هر بانک و تجارتخانه و هر سر بازاری که در این ممالک هست نشان خصومت با دین مسیحست که بگفته شما دین مهر و محبت و گذشت و توکل و صلح و آشتیست .

— آقای محمود خان ، شما چون با تبلیغ دینی مخالفید این مطالب را میگوئید .

— پوشیده نماند که در رد عرایض و دلایل من چیزی نگفتید . بلی من مخالف تبلیغ دینی در ایرانم چونکه در ممالکی مثل ایران این تبلیغات باعث نفاق و نومیدی بعضی از اشخاص سست عنصر میشود . مبلغ چه میگوید ؟ مبلغ کسیست که بیاید و بگوید که چون دین شما ناقص و بدست باید دین مرا بپذیرید و تا بدین خود باقی هستید روی خوشی و سعادت را نمیبینید . شك نیست که مبلغ باید باین طریق حرف بزند و استدلال کند و گرنه مبلغ نیست . بتجربه ثابت شده که تبلیغات دینی در ممالک اسلامی بکلی بی فایده است . یعنی کسی بخواندن تورات و انجیل و دعا های مذهبی آنها باین فارسی عجیب عیسوی نمیشود . اما نتایج بد تبلیغ کم نیست و اگر قصد شما آنست که جمعی سست عنصر را نومید و سرگردان کنید بهترین راه همین تبلیغست و بس . شما ایمان مردم را سست میکنید و هیچ چیز درست بجای آن نمیدهید . شما آنچه دشمنان دین عیسی و یا علمای بی غرض در رد اساس دین عیسی نوشته اند همه را ناخوانده و نادیده و حتی معدوم میگیرید و دائم از دین دیگران بد میگوئید و در گوش مردم ساده لوح میخوانید که مصیبت های ایران همه از اسلامست . اینست خطر و ضرر تبلیغ . حاصل این نوع تبلیغات و نتیجه کتمان حقیقت آنست که جمعی بیچاره نادان کم فکر با خود بگویند که اگر چنینست پس دیگر برای ایران امیدی نیست و باین طریق یا بکلی نومید میشوند و یا بجای کسب معرفت و سیر طبیعی در راه علم بمحو کردن آثار تمدن اسلامی ایران میپردازند . هزار سال پیش در ایران ابن سینا در فلسفه و طب کتب اساسی مینوشت و امروز صد يك مدعیان علم و معرفت ایران از او جز اسم چیزی نمی دانند . نقاش حبشی مریم را بصورت زنی سیاه و رفاقیل او را بصورت

زیباترین زن ایطالیایی میکشد. بعقیده من دین علت ترقی و تنزل نیست. عقاید و کتب دینی و دستگاه
 علما و بزرگان دین در هر جا و قصه ها و حکایات و حتی خرافات مذهبی مثل آثار علم و ادب و هنر مظهر
 ترقی و تنزل اقوامست نه علت آنها. ما را بحال خود بگذارید تا راه راست را بجستجو پیدا کنیم.
 ما از فرنگ و فرنگی علم و معرفت چشم داریم نه دین و مذهب. تبلیغات دینی فرنگی در مشرق
 درست بآن میماند که زیره بکرمان بیرند یا بقول شما زغال به نی یوکاسل. باری امروز در ایران دیگر
 وقت این حرفها نیست. ادیان و مذاهب قدیم و جدید و موهومات و خرافات چندانست که برای دین
 عیسی و تبلیغ جائی نمانده. از قضا شما هم بدرد ما گرفتارید و هزار طریقه و مذهب دارید. قصص
 انبیا و اولیاء که در تورات و انجیلست امروز بچه کار مامیآید؟ اگر در افکار و عقاید ما عیب و نقصی
 هست ما خود باید آنها را رفع بکنیم. شما هر قدر صدیق و خیرخواه ما باشید هرگز قادر نخواهید
 بود که درد ما را بشناسید و آن را درمان کنید. نجات هر کس بدست خود اوست. خلاصه، موضوع
 مسلم آنست که تبلیغ موجب یأس و نفاقست و ایران امروز بامیدواری و یگانگی احتیاج دارد. علت
 مخالفت من باتبلیغ نیز باین واسطه است و گرنه منی که با آزادی فکر و دین و زبان و قلم معتقدم چنین
 مطلبی بمیان نمیآوردم.

— هنر بخنده گفت، بحث ما آخر ندارد ولیکن مایوس نباید بود و امیدوارم که روزی لطف حق
 شامل حال شما بشود. خوب، راستی از مادام لاسال چه خبر دارید؟ چهار پنج روزست که او را ندیده‌ام.
 — حالش بد نیست. پریشتم با رفیقم علی نزد او بودم و درس خواندیم.

— مادام لاسال از استعداد شما خیلی تمجید میکند. سه چهار هفته پیش از مشکلات و صرف
 و نحو و تلفظ و اصطلاحات فرانسه سخن بمیان آمد و مادام لاسال گفت که با وجود این مشکلات یکی
 از شاگردانم در مدتی کوتاه ترقی بسیار کرده‌است. از بسکه تمجید این شاگرد را شنیدم از او پرسیدم
 که این نابغه کیست لبغندی زد و گفت همان جوان قشنگی که شما میخواهید براه راست هدایتش کنید.
 مادام لاسال خوب زنیست و بسیار خوب معلمیست اما گاهی حرف گوشه دار هم میزند.

— ۲ —

محمود هفته ای دوبار عربی میخواند و گاهی در حجرة یا کبنزه شیخ نصر الله طلاب مدرسه بهرام
 خان و بعضی از طلبه سایر مدارس را میدید و بگفت و شنیدشان گوش میداد و خود نیز وارد بحث
 میشد و از فهم و استعداد جمعی و از نادانی و حق جمعی دیگر در عجب میماند. بمجلس درس مادام
 لاسال و بخانه میس هارت لی هم میرفت. گوئی بدیدن اشخاص مختلف و بشنیدن آراء و عقاید متفاوت
 احتیاج داشت و از مقایسه حجرة شیخ نصر الله با خانه مادام لاسال لذت میبرد. گفته های هنر هارت لی را با
 کلمات بعضی از طلاب خشک غافل میسنجید و در تعصب و جامد فکری ساخت ایران و انگلیس فرقی
 نمیدید. این تمایل بسیر و سلوک و آشنائی با اشخاص و امکانه گوناگون را از پدر درویش صفت

خود ابراهیم ارث برده بود . با همه نشست و برخاست میکرد اما رفیق محرم و دوست دمسازش علی بود . يك ماه ونیم بعد از مراجعت از جعفر آباد علی چهار پنج روز مریض شد و بمدرسه نیامد . محمود دوبار بعبادتش رفت و هر بار او را دید که در بستر بتدوین یادداشت‌هایی مشغولست که در ده نوشته بود . يك بار علی با ذوق و شوق بسیار قسمتی از آنها را برای رفیق خود خواند و گفت :

— مرا اینقدر می‌شناسی که خودبین و مغرورم تصور نکنی و باین حرفی که می‌زنم نخندی . سفر جعفر آباد و یادداشت‌هایی که با خود آورده ام بمن ثابت کرده است که من باید نویسنده بشوم . ذوق و شوقی که بخواندن و نوشتن دارم شاید دلیل آن باشد که استعداد نویسندگی در من هست و باید بنویسم و بنویسم تا پیشرفت کنم . هیچ میدانی که چه فکری دارم ؟ میخواهم بعد از تمام شدن تحصیلاتم در ایران و در فرنگ نویسندگی را شغل خود کنم و از قلم نان بخورم .

— میدانم که الحمدلله تب‌نداری و گرنه یقین میکردم که هذیان می‌گوئی . من هم معتقدم که باید کتاب نوشت اما گمان نمی‌کنم که امروز کسی در ایران بتواند از نویسندگی نان بخورد . — مایوسم نکن . بعد از سفر فرنگ بتوثبات خواهم کرد که در ایران هم ممکنست از نویسندگی لقمه نانی بدست آورد . مردم را نباید ملامت کرد . کدام کتاب خوب نوشته اند که بی‌خریدار مانده باشد ؟ — تکلیف تو امروز آنست که هر چه زودتر نازرا کم کنی و از بستر و خانه بیرون بیایی و بکار درس و بحث و مدرسه بچسبی و بعد از تمام شدن دوره تحصیل در گوشه جعفر آباد آن قدر کتاب و مقاله و رساله بنویسی که خسته شوی .

— برای کار من از جعفر آباد بهتر جایی نیست . بعد از سفر فرنگ با اجازه تو در این ده بزرگ برای خود باغچه‌ای خواهم ساخت و در آن هر سال دوسه کتاب خواهم نوشت . تاریخ جنگ‌های ایران ، شعر فارسی در هند ، تأثیر حمله مغول در ایران ، شرح زندگی فردوسی ، تاریخ تمدن ایران و فرنگ ، اصول فن ادب ، تاریخ ادبیات فرنگی ، شعر فارسی ، رابطه میان علوم و ادبیات رمان هم خواهم نوشت . باید تاریخ اجتماعی ایران را بشکل رمان تدوین کنم . میخواهم رمانی بنویسم در خصوص جعفر آباد و در آن آداب و رسوم عروسی و عزادارمهمانی و طریقه زندگی و افکار و خیالات و آرزوهای مردم و کیفیت زراعت و آبیاری و بهره برداری و هر آنچه تصویریندیر باشد همه را شرح بدهم . نمیدانم بر چنین رمانی چه اسمی بگذارم .

— الحق رمانی جامع و کامل و عجیب خواهد بود و رمانهای مفصل بی‌آخرروسی هم بگردش نخواهد رسید . اما اگر غیر از اسم گذاری غصه و مشکلی نداری کارت سخت نیست . اسم متناسب با مطالب این رمان باید اسمی باشد که لااقل سه چهار خط را پر کند ولیکن از دوست خود بشنو . اسم هر چه ساده‌تر بهتر . در پشت جلد این رمان باید نوشت : « جعفر آباد ، تصنیف علی خیال باف » . آن قدر یاوه گفتمی که عاقبت مرا هم بیاوه‌گوئی واداشتی . دیگر وقت چرند شنیدن ندارم و باید بمنزل

مادام لاسال بروم . توهم تنبلی را کنار بگذار و بیا تا از درس عقب نمایی . مادام لاسال پریروز میگفت که علی خوب از درس میگریزد مگر میخواهد آن سه چهار کلمه فرانسه که میداند همه را فراموش کند . اما در باب باغچه ساختن در جعفر آباد ، یکبار گفتم و امروز هم میگویم که تو بجای برادر منی و میان ما منی و توئی نیست و باید جعفر آباد را از خود بدانی . . .

کسالت علی رفع شد و این جوان خوب هوشمند صاحب ذوق باز بمدرسه رفت و در جای خود پهلوی محمود نشست .

روزی هنگام عصر ، بعد از درس فارسی میرزا ابوالحسن که وقت محمود و علی خوش بود محسن «عروس» خندان خندان پیش آمد و گفت :

— رفقا چه نشسته اید ، برقصید ، هلله کنید ، خبری دارم و چه خوش خبری . لابد بیادتان هست که وقتی برای مذاکره دروس و کسب علم و معرفت و پرسیدن مشکلات خود بخانه ما میآمدید چندین بار برادر بزرگترم را دیدید . هفته دیگر عروسی اوست و پدرم قول داده است که خست را کنار بگذارد و بساط عیش و نوش مفصلی بر پا کند . من هم مأمورم که حضرت محمود فیلسوف و جناب علی مفتون الشعراء مایه افتخار این مدرسه را دعوت کنم . بچه ها بیایید و مطمئن باشید که بد نخواهد گذشت . عروسی اخوی مکرّم را ساده نگیرید . مطرب هست و قوال و مقلد و ساز و آواز ، مسلمان و جهود . محمود ، ما که رفقای علی و خیرخواه اوئیم باید هر چه زودتر برایش زن بگیریم تا علی دیگر این قدر شعر نخواند و عاشق وار بدر و دیوار نگاه نکند .

— علی سر جنباند و بخنده گفت ، ای محسن جاهل غافل ظاهر بین تو از عشق و ذوق و شعر و شور و وجد چه خبر داری ؟ اگر بگویم که من عاشق جمال مطلقم خواهی پرسید جمال چیست ، مطلق کدامست . تو مو می بینی و من پیچش مو . تقصیر هم از تو نیست . خدا بی فکر و بی فهم خلقت کرده . باری ، هر چند محمود و من خیلی کار داریم و نباید وقت خود را در صحبت تو و نظائر تو بگذرانیم برای آنکه میان امثال و اقران سر فراز و مستظهر بالطفاف ما مشغول خدمت باشی این دعوت را قبول میکنیم . مرخصی ، برو و مزده قبول شدن دعوت را برای پدرت بپوش .

— ۳ —

مجلس عروسی بزرگ و عالی و تماشائی بود . رقص و تارزن و کمانچه کش و ضرب گیر و میوه و شیرینی و چیز های دیگر وقت و کام همه را خوش داشت .

بعد از شام بیشتر مهمانان بخانه های خود رفتند و مجلس عیش و سرور کوچکتر و دوستانه تر و خوبتر شد . اکثر حضار جوان بودند و دل امیدوار عشرت خواه داشتند و هنوز با غم و درد و نومیدی چنانکه باید آشنا نشده بودند . در دل خود با آهنگ ساز میخواندند و خواندنشان را کسی نمیشنید . نشسته بودند و بیحرکت اما بتماشای حرکات شیرین و موزون رقص در عالم خیال میرقصیدند و پا

میکوفتند و رقصیدن و پاکوفتنشان را کسی نمیدید . محمود و علی پهلوی هم نشسته بودند و بهزار چشم و گوش کیفیات و حالات و حرکات و الوان و العان را میدیدند و میشنیدند .

کمانچه کش سالخورده ، خوش و خرم و شراب خورده ، از کمانچه خود آهنگی بگوش میرساند گاه طرب انگیز و گاه شکوه آمیز . اما لحنی که از آن برمیخاست ، چه فرح بخش و چه حزن آور ، لحنی بود که با آواز و ناله انسانی از آن نزدیکتر چیزی نبود . خواننده ای خوش آواز گاه در پرده شور یا اصفهان و گاه در پرده هایون یا حجاز شعر میخواند ، از این شعر خوب دلاویز فارسی ، چندان لطیف و گیرا که در دل کمانچه هم کارگر افتاد و فریاد و خروش از نهادش بر آورد . در آن شب کمانچه نیز شعر دوست و مجلس آرا شده بود و بزبان و تلفظ دلنشینی که داشت هر شعری را که میشنید کلمه بکلمه تکرار میکرد و بزیر و بم و اوج و غلط آواز خواننده جواب دقیق مناسب میداد . این گفت و شنید شعر و ساز در دل هر يك از حضار بنوعی تأثیر میکرد و شبی یا روزی و منظره ای و کلامی و فکری و تصویری و رنگی یا بوئی و کسی یا چیزی را پیاد میآورد . هنگامی که کلمات سعدی و حافظ و آواز مطرب و نغمه ساز همه باهم در پرده اصفهان همراه و همساز شد محمود و علی جلوه صبحگاهان جعفر آباد را در مقابل خود مجسم دیدند و در آن شب ، در طهران ، در خانه محسن ، تجلیات دل افروز صبح جعفر آباد را با همه شکوه و جلال باز تماشا کردند و بکنه معنی مشاهده جمال با چشم دل چنانکه باید رسیدند و دلشان از وجد و نشاط طپیدن گرفت .

اما وقت و حالت و کیفیت هیچیک ثباتی نداشت . کمانچه زن رفت که باز شراب بخورد و تارزن آمد و مطرب غزلی دیگر در پرده ای دیگر خواند :

تکبه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد	دسا در حلقه آن زلف دو تانتوان کرد
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد	آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم
نسبت دوست بهر بی سرویا نتوان کرد	عاضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد	ملکل عشق نه در حوصله دانش ماست
تا بجدیست که آهسته دعا نتوان کرد	من چگویم که ترا ناز کی طبع لطیف
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد	جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

این وضع و حالت نیز نمانده بساط و دستگاہ تقلید پیش آمد و از همه تماشائی تر تقلید حکیم فرنگی بود که لگنی بر سر داشت و با مریضی که يك نان سنگك را لوله کرده و بدهن گذاشته بود بفارم غلط اندر غلط حرف میزد . طیب و مریض کلام یکدیگر را نمیفهمیدند و هر يك گفته دیگری را بجهای عجیب و غریب تعبیر میکرد .

از شب دو سه ساعت بیشتر باقی نمانده بود . دور آخر ساز و آواز و رقص شروع شد . جهود بچه ای بمجلس آمد کمر باریک و خوش اندام که کمر چینی خوش دوخت از نخل سرخ و کمر بندی

خوش ساخت از نقره و موی قشنگ و چشم خندان و دوجفت زنگ در چهار انگشت دست داشت. چرخیدن و پای کوبیدن و زنگ زدن، يك دم موی جمع را پریشان کردن و دم دیگر بيك جنبش سر، موی پریشان را جمع کردن و حرکات شیرین را با آهنگ ساز و آواز موافقت دادن و چشمک زدن و ابرو انداختن و دست و سر و تن جنباندنش همه خوب و لطیف و طرب انگیز بود.

عمر شب کوتاه تر و حالت وجد و شور و سرور بیشتر میشد. انگشتان ضرب گیر و ساز زن و پای رقص تندتر کار میکرد، مجلس حالی و کیفیتی دیگر یافت. دلها یکباره بنشاط آمد. آخر شب بود و آخر مجلس. محسن نیز در این وقت پهلوی محمود و علی نشسته بود و همه بر قاص و تار زن و کمانچه کش و آوازخوان و ضرب گیر که هم آهنگ شعر میخواندند خیره خیره نگاه میکردند. فریاد شادی از هر سازی بلند بود:

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم	صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سر و روان هرگز ندیدم در جهان	وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم
گفتم که تا بوسم مگر عضوی ز عضوت خوبتر	میبینم چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم
چندانکه میبینم جفا امید میدارم وفا	چشمانت میگوید که لا ابرون میگوید نعم



فصل دوازدهم

— ۱ —

علی از مجلس عروسی برادر محسن لذت فراوان برد. شعر سعدی و حافظ که از حنجره آواز خوان
والحان متناسب باشعری که از دل ساز بیرون میآمد چندان در او مؤثر افتاد که گوئی تمام ذرات وجودش
هم آهنگ و هم آواز تار و کمانچه و مطرب شده بود. چندین روز بعد از آن مجلس هنوز الفاظ و الحان
در گوشش صدا میکرد. کلمات خوب گویا، در پرده الحان شور انگیز در گوش جانش فرو رفته و
جانش را بآتش وجد و ذوق سوخته بود. علی بعد از آن شب عیش و سرور خسته و اندکی پژمرده شد
اما کم کم از خستگی و پژمردگی بیرون آمد و در مدرسه و در خانه مادام لاسال بکار درس و مطالعه
پرداخت. هنوز گاهی سفر جعفر آباد با تمام حالات و کیفیات در نظرش مجسم میشد، در وصف جعفر آباد
ویل چوبی و رودخانه خشک و قبرستان کهنه و باغ وقفی و امامزاده یحیی و جذبه و گیرندگی این ده بزرگ
ویران مستعد آبدی علی چندان بافسانه گفته بود که خواهر با ذوقش نیز آرزو مند دیدن جعفر آباد شد.
علی گاهی با محمود بحجره شیخ نصرالله میرفت و وارد بحث و مذاکره میشد. چندین بار نیز
هلن هارتلی را گرم گفت و شنید با محمود دید و بشنیدن کلمات رفیق خود که همه درست و متین بود
خوشوقت و سرفراز شد. علی با دلی خوش و امیدوار بخواندن و نوشتن و بخیالات و آرزوهای خود
مشغول بود.

ایام کم غصه دوره تحصیل میآمد و میگذشت. دوماه و نیم از زمستان رفته بود. یک روز صبح
در اواسط اسفند ماه، هنگامی که میرزا ابوالحسن با بیان شیرین خویش بعضی از اشعار مولوی را
برای شاگردان تفسیر میکرد، محمود رفیق خود را مشوش و بی آرام یافت و چون خوب نگاه کرد
دید که رنگ از رخسار علی پرید و عرق بر جبینش نشست و کمی لرزید. چشمانش بر افروخته و رنگ
صورتش بسفیدی گچ بود. محمود چیزی نگفت اما بر گوشه صفحه کتاب چنانکه علی بخواند با مداد
نوشت: « اگر حالت خوب نیست اجازه بگیر برو ».

علی نرفت. باتب و لرزی که داشت در مجلس درس نشست و بگفته های میرزا ابوالحسن گوش
داد. نمیخواست از شنیدن شرح و تفسیر اشعاری که در جنک خود نوشته و از بر کرده بود محروم بماند.
عاقبت درس تمام شد و در اطاق کسی جز محمود و علی نماند. علی دیگر نمی لرزید. در تب میسوخت و
تصور میکرد که حالش بهتر شده است. محمود از او پرسید:

- حالت چندان خوش نیست ، چرا اجازه نگرفتی و نرفتی ؟
- در آن وقت لرزم گرفته بود و چه خوب شد که نرفتم و گر نه در وسط راه حالم بدتر میشد . حالا کمی تب دارم ، اما چیزی نیست . راستی ، محمود این معلم فارسی ما خیلی خوب درس میدهد . در این روز ها باقر ناپلیون هم رام شده است و دیگر چرند و پرند نمیگوید .
- زود برو بخانه و بخواب و حرف نزن . میرزا ابوالحسن و باقر را هم بخدا بسیار . فردا نه بمدرسه بیا و نه بخانه مادام لاسال . باید کمی مراقب حال خود باشی .

— ۲ —

فردای آن روز علی در خانه ماند و محمود عصر از مدرسه تنها بمنزل مادام لاسال رفت . از قضا هلن هارت لی در موقع ورود محمود مشغول خدا حافظی بود . مادام لاسال تبسم کنان بمحمود گفت :

— میس هارت لی غیر از هدایت گمراهان قصدی و کاری ندارد ولی افسوس که در این روزها کلام حق بی خریدارست . من هم از خدا میخواهم که مثل میس هارت لی شور دین و تبلیغ داشته باشم اما هنوز از این فیض محروم .

هلن هارت لی که بشنیدن این کلمات تا بن گوشش سرخ شده بود لبخندی زد و بفرانسه دست و پا شکسته جواب داد :

— باید بدانید که هدایت گمراهان کاری آسان نیست . چرا جای دور برویم . این آقای محمود خان که بگفته خودتان از شاگردان بسیار خوب و هوشمند و مستعد شماست بکلمه حق گوش نمیدهد . اما هرگز مایوس نباید شد . باید گفت و گفت تا کلام خدا روزی کارگر شود . وقت و فرصت نیست و گرنه از این شاگرد شما چیزها میگفتم چرا که از او کله ها دارم .

مادام لاسال اول بمحمود و بعد بهلن نگاه کرد و گفت :

— این اشخاص را بمحبت رام باید کرد . محمود هم عاقبت رام خواهد شد . نگران نباشید . — نگران نیستم و مطمئنم که برای هدایت گمراهان محبت بیشتر از هر چیز دیگر مؤثرست و اگر در این کار شما هم با من مساعدت کنید شاید پیشرفت حاصل شود .

مادام لاسال تبسمی کرد معنی دار . اما هلن هارت لی بگفت و شنید میل نداشت . وی نیز اول بمحمود و بعد بمادام لاسال نگاه کرد و گفت :

— لابد محمود خان از شنیدن این مطالب گریزانست و مایلست که من هر چه زودتر بروم چرا که بوهنم در این جا درس او را بتأخیر می اندازد و من او را يك دقیقه هم نباید از درس مفید شما محروم کنم .

میس هارت لی رفت و درس شروع شد .

— علی کجاست ؟